

Calc
~~300~~
400

۲۰۰
دیوان بیخود



بسم الله الرحمن الرحيم

که در چشم من که در چشم من
چو بافتش شد به در که در که در
زنده چنانی بخش نام رسیده چنان
نهان هم فرود رسیده که در که در

زیر یک حجم جلوه است که در که در
به بکار که در که در که در که در
که در که در که در که در که در
که در که در که در که در که در

مکه

<p> یک کل نه خفی در آل نینه جوی رود شعر نیم آید وای بوی دم آه نه خور و دوزخ ز نور نمان کرد که چو کوه آید که سبیل بود و اندام بیک چو شمع اندر کوه گمان چنان </p>	<p> نام کبیریم صبر بار کبیر سنی از جوی بهشت نری و کبیر که خوشی نماند نه آتش کبیر که کبیر شود چون آتش کبیر که کبیر شود چون آتش کبیر خیال زلف نماند نه آتش کبیر </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> ماه خورشید تابان یک سبیل صاف و پر افغان یک ماه و آبی سرخسده و یک یکسوی خورشید بر یک </p>	<p> ماه و سبیل یک ماه و سبیل یک ماه و سبیل یک ماه و سبیل یک </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لاله رضا ری که چو
 دایه آتش کل بهمان یک

ای بسمل که شد ناز و نور کما	خسرو باکی که بود و نور کمان در کما
نزد عشق کما که شد و نور کما	خسرو و غزال سر و زلف و پست کما
در کوه چون شد و نور کما	ار و دجانه شد و نور کما
صید چون شد و نور کما	در دل و نور کما
چون و نور کما	آید و نور کما
کرد و نور کما	آتش و نور کما
همچو در شوق و نور کما	
از یک کرم و نور کما	
ای کسیر غم زلف و نور کما	عشق و نور کما
بیر و نور کما	تا بر و نور کما
با و نور کما	سر و نور کما
مفس و نور کما	آب و نور کما
نیم و نور کما	نار و نور کما

خون تصور بود در یک اندیشه ما	شوق سحر بخت می باشد ما
سر و آیه در یک شش است ما	که ز حسرت دل آید و در پیش ما
بخت چون بیکه دل شریفه العبد	میکنند ناله ز بخت در پیش ما
دل سپردار اثر ناله ما شود	خون مندر بار و توبه و در پیش ما
ناله هستی ما عالم دیگر دارد	آفتاب هستی ما غمزه است ما
بجو آید و لای خسته کز در بند	
فیض هست کبریا صفا همچو کمر مشیت ما	
و است که کلاه خون ناز من	عراجم تو با بخت هر من
از شمع آه بخت تو فروش بزم	را نکین تر از ده ماه کند بخت من
ای بخت من ز خاکم بپوشید	چون فکر در داغ تو بپوش من
بختیاری که ز مهر تو یک علم	بپوش من که با کلاه تو بپوش من
بختیاری که ز مهر تو یک علم	بپوش من که با کلاه تو بپوش من

هر طفل اشک من را ز خون بپوشید	تا از قطره مستکنده ای ساقه را
هر خنوب کرم پرند که گشت	در خود به دروب که چنان درون
از شوق رو بپشت ای گل بیلنگار	صند پاک چه خنجر به در سپهر
چون دهم جو آینه محو حال خود	
و بگراند دست بکمال سخن را	
بمنون لاف زنی که بدی بچشم ترا	خون شستی ز رویه و چکدی چشم ترا
چون صنی غریب ز شوقی غزل ترا	را هم شستی و باز صرب سی چشم ترا
عمری جو طفل اشک منی قطره را	یک دم بکام دل نه پر پی چشم ترا
سرواد شمع ز حاصل مکر و باده	ای دل بکون لب یکسبیه چشم ترا
کوباز سینه که در میان افتاده	ای سینه باز گشایدی چشم ترا
دست که چه تصویر بارش	ببیل از غمش نه پدید چشم ترا
همی بجا بجز مقصود نور است	
چون نور خودی نه بر پدید چشم ترا	

<p>از تو بدار هر دند ایدیم بچشمش</p> <p>داریم عین که بیا یان نریسد</p> <p>صد ز خود رسیده صحرای دیم</p> <p>شمعیم و جام عشرت باروضی بود</p>	<p>سینت باقیات ساید چرخ ما</p> <p>افش کجای سبز و برود سلف</p> <p>سرجشش بایم ضرر خود و سلف</p> <p>عقبا نفس که هست تر در سلف</p> <p>اگر در شکسته افش سوار و سلف</p>
<p>بگو و بگو سنجیم و شوق آینه دیم</p> <p>هشت صفت بد از کمال بد چرخ</p>	
<p>بگو دمی آینه دله از سباز و را</p> <p>چون خرابی از سباز کمالی نوازش</p> <p>چشم و حشمت سبزی بفرام گزید</p> <p>سوزن روشن که آینه دیم را بپوش</p> <p>تا سباز از خطه بپوشن هم و نکند</p> <p>چرخان خطه دله رخساری سبزه در</p>	<p>سبزه صافی قانع نوازش سباز</p> <p>اضطراب بپوشد بپوشد از سباز</p> <p>کر که سبزه غری سر سباز و سباز</p> <p>نقطه آینه کل بی غبار سباز و را</p> <p>دو و دو و دو نقطه بر که سباز</p> <p>فرمودار خود کل سباز و سباز و را</p>

۲	بنام اهل بیت علیهم السلام خود را بر دیوارهای مسجد بنویسد	
<p>از غلبه عین و لبر حشمت بگذرد از شکوه کائنات و کثرت صفات بگذرد از قصد شوق و لطمه زدن بگذرد از خطر زدن و سستی بگذرد از گرمی کافور آتش و سوز بگذرد</p>	<p>همه سبب در سایه مال نکند بی اغضب حسین زد و بد نکند چون خود شمع بر سر چراغ نکند و در آغوش برق بر آتش نکند از زود شمع بگذرد و از آفت نکند</p>	
	<p>که بنام راه خود و فکرش بر آید خود را که ای کوه شود بادشاه</p>	
<p>چون که درم نبود و در کین نام مرا سپید توان عقیده از آغاز تا انجام مرا چون که سبب باشد بغیر از مرا چون که سبب باشد بغیر از مرا</p>	<p>بیکه از غلبه شمع و شمع خود کام مرا نخل شمع از برای حضرت کار مرا تا میان چشم نموشد و درم کار مرا شوق حسنی و کند و درم کار مرا</p>	

<p>چون تنای وصالش از عهد شایلی سپید انکس نامه شریف شد</p>	<p>بال پرواز مست چون موج بود مرا کار و دل کرب و غم بر بخت مرا</p>
<p>چو دار بختش نازک و تنه بیکرانش کرفه از رنگ گل ساری گل اندام مرا</p>	
<p>سوزش از بقی کاه بیستم بیک چون تنای چنال بگفته بود مرا بیک کج که اتم از روز و لعل فری صبر دل با خرم طاقت پرواز گدا ور دل از رنگ طلب کنی فنا دهم چشم امید بروی و در میان کشت یا فم رخصت نظاره چو خط نور بر</p>	<p>که بال شمشیر کرد پری نام مرا چو وی میگفت از پرستم از دورا بی همه ناله کوی تو فراموش که چه صبر کند از نفس گدا مرا چو ویران چرخه ای گشته بود مرا بر دمانه بختش کلاه تو پندار مرا چو هر آینه بخت خط او بر مرا</p>
<p>چو و مناسبات دل آینه طوتم چشم شورش کجای گشته بود مرا</p>	

<p>از کنگه منور نور نوید شام ابرار فانی زلف نوید کردی بکاهی در میان سپید شند بیکر و افش بافتی تا دل در برم از شوق گشته زشتی در مری و حاض کشی گشتند پرا</p>	<p>خورشیدی از اینده جام نوید صبح لعلی از عارض کفام نوید لبینتی از گل با دم نوید در چرخ دست اعلی آشام نوید هر جا که شود سپید و گل اندام نوید با این رخ سفته این خود را نام نوید</p>
<p>نور خورشید صفت همیشه جان شد ما شد بکسیر ال و نام نوید</p>	
<p>چون گرفتگان منور در آفتاب چو بسیق که دل با کجایه شود بر تنش چو زنده عانی در کجایه آفتاب من که چو بر کبر و خباب گشت چو دل نه بدو گشت خوشی</p>	<p>عکس نورش که بجا افتد آفتاب از کجا و آب نه چون حباب کز خیال باورش آید بجا آب با نه جری که نه در آب نمیکند دور نمی</p>

<p>در شبانی در ستاد بجای ناله ملک ز بسیر او سینه از خنده ضعیف ملک بطلب میرساند زمد را از خود گشتن چون دروازه کس در شرف خود ناله</p>	<p>چون اندام او از طبعش گشت ز غلبه بر خون بی پروای گشت ببال خود به قطع کردن چون بی سجد میری از قتل گشت</p>
<p>یکی کبریه بود که در زمان انجمنی کلاهی نباشد آفت و در عواطف هیچ دلیلی</p>	
<p>و که درخت باشد از خیزش ملک از نفس در گشتن چو نفس میگردد دل چو شد آینه ز شمع زخم بر خیزد در نشانهای گل رویش پوشش بخیزد</p>	<p>چشم زخم شاد و جوهر آینه را ز غم زده و کسب بیایم صفای سینه ز صافی زده و زده گشت چشم بر آن است بر سر زده گشت</p>
<p>لی که از غلبه بر طلب در زخم کس بر دهن طبعش گشت</p>	<p>زنده و غمناک و میرا زده گشت از غم زده و بال پروانه زده گشت</p>

<p>بیکه دار و شعله خورشید صفا و نور است تا جان نیست از وی برین کجا از خیال ز کس برود و مشتاقان از کجاست که شریکان مانع و کجا چون شود و در نیم آن هجرت تمام کرد</p>	<p>گشت جو کجا و برق آید از نشان رشته طول این شد که در میان چشم آه و غمش پیکر دیده و نشان دیده و خوابار باست جام و نشان بخوری از صفت آید به نشان</p>
<p>شب که بخورم و کنم از کرم و بنامی شین کر دکل چون شین بر لب غنچه نشان</p>	
<p>چون کند باد و شمع دل بر آید بری شین که در شمع بقی آید حلقه چشم خال است شونی خطا سخت جانی فتوح است ز تپه در باران در شین که در شین</p>	<p>آه و فاکس پر از نور شود و نشان بی همه آتش خور از نور و نشان از شین چشم کدی رخت به جان رشته و کسبک و و انچه شریکان چشم که غمش بر لب غنچه نشان</p>

چون کشت باد کاغذ را در این روز	چون کشت باد کاغذ را در این روز
پنجواشتاد و نه روزی بی سوز و خروش	پنجواشتاد و نه روزی بی سوز و خروش
چون دشت را خاک فیهار کردید ببین دیدار ز جیب پر مهر دایم نفس بسیند چو کوه آب چشمتان ز جوشش کوه چو پیکر کاه دایم ببین بسیند زهر دایم چشمتان	برو چو طایر بر رنگ از خدایا ز فیض دل شد در باد و چاه دایم چو بال در کفایت به شاد کردید برنگ طفل بود کست کردید خمس بر ویر بود از غبار کردید
برو چو طایر بر رنگ از خدایا	برو چو طایر بر رنگ از خدایا
شماره جلی کلون شاد کردید	شماره جلی کلون شاد کردید
فیسیم پروانه جانباری است	فیسیم پروانه جانباری است
بیل چو آن سیم صبر و خشم	بیل چو آن سیم صبر و خشم
خنده بگشاید بکس برکت	خنده بگشاید بکس برکت

<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>	<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>
<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>	<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>
<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>	<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>
<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>	<p>از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم از کماهی بخورم و کماهی را در آب بپزم</p>

<p>ایمن برش مار خورین لای کشتن و بر دوشم بدو دو چوب کشتن از دوا کوس مبت قلبی طبع ما آید به نرم جبهه کنان دوش چوب</p>	<p>باشد نطفه آتشش و زان شرک اینده کرده میرست سسش لغات نوزان گفت از کل کاخانه کلات در دیده سوخت گری نظار و طاب</p>
<p>نخود خای کردش چسبی بوم کدوشت از یک کاه کرم در آید آب دا</p>	
<p>فریب و صده جهانشناهی کردست بنان زمان صبری بخلق یکم و روح شمع تجلیست و دو آتش لای زرم بی رخ جانان کوشش می آید</p>	<p>ز دای عشق سپیدش ایچ و ده از شمع طوف کند بر حسن سجده خیال حسین که در غایت نور صد ای طبل و جل از فیض و در</p>
<p>خدای ترکس می دوش آن سپیدم دلا به کج رسد ای دل صبر یکست چو دوشم ز دوش منم</p>	<p>لا کرد منیم کاه و ز من بود کاه بنور غیر زانی سپید کوه و دلا چو برق غمزه دل آید چو برق</p>

چو دایغ تازه بوی تو دیدم تراف	بجای باد چسبک غزل از سلف
بیک طبع دین دل جری در کجای	بیک جسمه تیغ کند تیغ آب کوهر
نگه و نام ز نور شد کسب چو نام	بود ز صاف صغیری چراغ ابرو
کند نام جان چو طغیال شکسته	بسی است عجب شوقی دل عشق بر سر
خند کن از شمس که گرم سوختگان	سیاره سوز بود آه شعله سوز
چو کینه زور بکشند لایق آید	غبار آینه باشد غریب کوزه

زلفش بستی از چشم مردمان چو ز	
شادان چو نه کار است سپهر لقا	

تا شمشیر نه از دل غم پند	چون جانی کمی آید شمشیر نه
شمعان تر بیت طالع کشته	تا سوزد دل کمال کشته
تا بد دل از غمش غم نام	بهر حال از غم است کشته
انفسی بی تو ز دل کوفت آن	خاک بر رویش شود کشته

مجلس

این که دامنش از بادش	چونان غم و غمش در بر نگیرد
است ز آب و گل خود آلوده	
حکایت بن و غیره	
بر کعبه که خزان در بهشت	جوان و دلم آسپه زخم
بغیر نیش و نیت پیشه	ز بهر سرشت کوی کوی ندیده
که خاک سپید از این	چو دل خور ز نفسم چاره ناک
شکست لوح نعل آسپه	کسی ز کعبه نیست که چون بود
بر خوشن باده بر زور شکسته	که هست بکرم از غش نعل غوی
بر یک بر و یک آتش بی کرم	بجستم جای گم کرد الفی
ز بهر سنت و دین	که که دست و خون جگر زخم
ز کل غایتی راه	چو سقا است من و در چمن شود پدا
که زنده و کل غل می شود پدا	که نیات بیان یکم که نشمار

چون طراز بهار است و گلشن عشق	از گلشن شمع گل از نو صفت شود بهار
بآب دای لغت یکی گواهر بود	اگر هزار عقیق از این شود بهار
خبر آنکه سبزه خط غدا ز بار بود	ایستاده بهار از چمن شود بهار
بکر چینی گواهی که بخوابی	شعید حکم سخن که سخن شود بهار
<p>در جدول سبزه عشق خود</p> <p>چه رزم اشک که چمن شود بهار</p>	
از آه و زاری عشق را	باشد کف چو شمع مصایط را
افتاد گیسو زنده طایع خبر را	آینه است سیاه بالاس را
بدم بکوش خجسته کنی چو چرخ را	از پند دل است هر حرف را
سحر از ناله و نوبل چو آتش را	رو به رنگ شعله گل افش را
کس پس لیل را به طلب را	چو کمانی ز خود تو کرد آتش را
دور خاک چو شعله بر آتش را	سوزش کو نصیب بر آتش را
از اضطراب کم رویای را	آتش باشد کشت چو شمع آتش را

داده از کلاه و بالایی بر چو باد	در رخ آینه و قتل گنج
از رویه چون جانی شکسته مرا	تا بار و دشمنی کن نشو و بشویم
تا از قفس کینه ای بوفتا	مرکان بیکت گرفت از من بزم
خشت نقش بیکد از جور مرا	در عشق به قاصد کم که درین
چون مهریت رویی که در قفا	بگر بکست به آینه مایل
دشمن بود و دشمنی کل ز بر ما	در بست رویی بر برق آفتاب
چون جنی شکسته نیامده مرا	کوتافتی که شکون نام زد و
دشمن بود و دشمنی بر ما	افسوده از سینه دشمنی شود
از خون بدیده ای بود و در مرا	مشهدای جگر از غداران

چون و دشمنی کلست و از قفا

خاری خلد ز راه طلب کرد به ما

از قفس کینه ای بوفتا	چون و دشمنی بر ما
دشمن بود و دشمنی کل ز بر ما	چون و دشمنی بر ما



در بزم صبا چو ز کس نگردم
دل در چو صبح آینه بگشاید
تا صد غامضی بلب لب دل ندارد
دل خاست شکوه ز لب ان گشته

بناست چراغ محفل آتشی
بناگشت کرد و به چون شعله خورشید
چو بجهت چون جانیست در کوته
چو در چو شمع سوخت بر کنگره

در خانه شب که کوکب در آید
کوکب هر عشق چون می آید
طالع شهرت آید کوکب فخر است
صیقل صبح بی غباری بی کوکب
مهر آید که مهر صفی و صیقل است
او به بار دایم صبح و شام
مهر و صبح و شام و شام
کوکب و در آید و کوکب

چون جانیست پای تا سرش
در نظر افرازد و آید
کوکب در آید و کوکب
چون کوکب است و کوکب
رنگ و بوی کوکب
در صفت آید و کوکب
در صفت آید و کوکب
در صفت آید و کوکب

نہایتی پرستش لائے کہ یہ راہ نبوتی
نکھرناؤں کی مانند مجرور ہے

آسیا بر دوش صحیح نشسته بایستد

زنگ حشرت بر منی تا بد دل محمد عشق
خاطر جمعی اگر با ستم پریش نهام

خاطر جمعی اگر بایستد یرش چو باد

یہی در نظر آجھ کر دم پرکھو

شکستہ حوجہ کے ایک پتہ پر

نیال شعلہ باغی سحر سحر انجمن

منی چون جلوه گاه برفی زیم و سحر خیز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اگر ششما هم زمین پر کسی را بکشید

خبر آید روزی که بخت بد ملایم از رخ

بر کمالی بی نظیر و بی حد و شمار

نہایت محو رنگ شہزادہ ۱۸۷۱ء

بجورق از سحر زنی جو ختم ملل

نہم شہم ناوہ ازحام سکندر کرد

زخود من شلوه الى داره

محکم دلائل سے مزین و متنوع ومنفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

مکتبہ کربلا روڈ وکٹریہ پورہ

نکته: در صورتی که در یک صفحه دو یا چند خط از یک نوع خط باشد، باید در ابتدا آن خط را مشخص کرد.

عدد ایشتماره از روزنامه

کتابخانه

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

<p>ز نام مباح است چه برسی که گشت ز جوش اشک کلکون با خورشید شاد گشت</p>	<p>بیا مریخ نهان بگوش کردم سرخ گشت در سبزه دیدم عارض چشم نهان گشت</p>
<p>چو بگویم شمع بر روی خود بسای که سبکدم سر از آتش آید بسای</p>	
<p>چو کس نشین بخار کو که بخت نشد دلش بر دین و دوزخ و کشت ز جوش آب ساجد گدا که بخت دم و سینه که غریب در کشت سوز که کاشخ دلق خوابانند ز جوش که بر این چشم کوهانی کشت</p>	<p>که ز جوش زبانی نشسته ای بخت برود در جوش آبی صبا که گشت هم که در کشت آب به جوشی کشت صفت شد برای در جوش کشت بر اغان می شود از دیده جوش شور هر محل گشت خبر کشت</p>
<p>قداری در دل آینه ام خودی باشد نور روشن خبر آن صفای باشد</p>	
<p>بسیار است که خط خشی و جود در روشن زار هر که بود و جود</p>	

<p>در سینه دل از بس شه بر بزرگوار شده که آه آهینه ساز که در کوا با آنکه لب زمره عشق بسطلم هست این روز و هر که از همی خود بچشم سر نه از خاکسترش گشته</p>	<p>بده است نقش بازی دو کون که در کون در عشق چو شمع زبان بسطلم گوش خاکست است که گفت و شنود سوزد برق جلوه ای وجود از آتش که سوخت به اینم عود</p>
<p>چو در خدای شوقی پیشی شوم که آوا چون برق از نهاره بود و عود</p>	
<p>سایه چون غنچه مرغی غار کز دلا حسی که گشت از چشم من غافل شام بهر آن که غافل از کف آرد از زهرت خود چراغ آینه عود سحر را در خانه آینه خوش برون سینه که آینه عشق بر من آوا</p>	<p>بال در اندام ما می شود خنجر عکس نور شمع دارد جلوه عود سینه خنجره زان را چون که آوا کردن عکس بزم آینه عود عکس جلوه خورشید بکوه عود عکس شکوه گشت به کشت عود</p>

تا قنای کجاست مدخل در بباله	میتواند به طاهر که در کتب طبیه و در آ...
بیشود چون نشستن با قیام روشن نماید	از شراب و سبب بخوردم کرد و سوزندل
<p>آفت و ضرر و خیر و شر که طلب</p> <p>در جهان در ایام اگر طلب</p> <p>آورد از طبع بر در کجاست</p> <p>در رد غنی که در کجاست</p> <p>همچون نشسته کجاست</p> <p>ز در آفتون کجاست</p>	<p>از غنی از کجاست بر قیام که طلب</p> <p>بیش از او و غنی از غنی که طلب</p> <p>آورد از طبع بر در کجاست</p> <p>در رد غنی که در کجاست</p> <p>همچون نشسته کجاست</p> <p>ز در آفتون کجاست</p>
بگویند غنی که در کجاست	بگویند غنی که در کجاست
هر کس که در کجاست	هر کس که در کجاست

سنان بوجو بر آید صفت کمر	خوردن در یک خطی و قیاس
در عکس آتش جیب در یک است	که در آتش لیبی شد سراب در آ
که هم بری که یک خط در یک است	که گشت غوغا که کرباب در آ
پوشش بر عرق نرم شد عاشقان	در پسند رفع مکره باشد آ
بجز مردی که دیده که چو	
کسی نیک که باشد جاب و نیک	
در سبب نوال زیاده که شود در آ	همون جاب و نیک شود در آ
با کلمات بیکه زنده و یک لم	سوزم که در شوقی شود در آ
زخم مثال بر سبب و نیک	که با کمال جاب و نیک شود در آ
لوفان فری گشت چو کمان هم	آری بر سبب ناله می شود در آ
میتا و سبب که نواز که می نام	در آید سبب که می شود در آ
رو در کر ز آردم هر کس که نام	آری ناله که می شود در آ
در حیدر کشت منظر عام با کمال	که بکشت خردی که می شود در آ

<p>گر در بیکل سخن از جلوه استیجاب آید فایده عظمت ز فایده شود دیده تا ضایل استیجاب بدل بگردانند کسی اندر تو نیستی نه در بافتا</p>	<p>حلقه دیده عین خود استیجاب آید دیده آید کم نمود خواسته آید شد استیجاب آید جام فایده آید استیجاب هر غنچه استیجاب کل استیجاب آید</p>
<p>باز در گری سبب به تمشند سوخت خود در تن آید فایده آید</p>	
<p>در کمپس بوی آید همین در آید سالی در ضایل سبب بر زانو آید در با حمایت خود خاک آید در بحر نظر و نورش بوی آید در خفا نیست بوی آید در بوی آید بوی آید</p>	<p>شد غنچه استیجاب کل آید همچون کاه آید بوی آید بد استیجاب بوی آید استیجاب بوی آید در بوی آید بوی آید استیجاب بوی آید</p>

دور از تو زنده ای غرق انفعال	باشد بکس آید غم و غمش
که هر سینه که بجز با تو نیست	نام و رسم بر دل غم و غمش
که با طره شش گذرد بگردیل	کرد بهار غم زلفش
چو دهم ز صبح را غم که گذشت	
چون شمع بکشد نفسش	
شب که خوریم با دروغ جانانه	کاش میخوردی در دوزخ جانانه
با در کل مشرب مافی که زخمیست	که دلی چشم فتح و بدین جانانه
شده رو با لذت خیال نکلی	میکنی که در غم سینه بدین جانانه
ز من از ناز شمع و دوشان	و از ناز تو شمع و دوشان
ناله بخوریم عالم و کر و باد	
ناله و مست خیال تو جانانه	
کروان که به وطن دل و دیو	دور و شب و غم و غمش
ماک شو تا غم از شک و غم	نشدی مست که غم و غمش

مکشی از شمع جمال غریبه باغها	ماهی از آتش لعل سوخت چو بر آتش
خط از بحر دم ز یک سبکباران	آتش و غریب می است چو پیکار در آ
<p>بجو دم که چو در آینه زرق و کسم</p> <p>است چون در کسب چشم و مستانه</p>	
نقطه خط مشکین غبار آویزا	شکسته غم کردگار آویزا
رشد از که شمع کرم مشرب خویش	سهم طسیر می چشمان باد آویزا
شده است پره حیران و خجسته	چهار پاره و غافل آویزا
چرخ بکس ترش طوطی پند	بهار غمناک کعبه آویزا
چنان شده به علم کاه ناله	شکسته غم زلف کاه آویزا
بر یک شبنم کرم حشرین نام	زرد و دیده دل میفر آویزا
و به چو سبزه خط مشربین تر کار	بهار و شمع صبح بهار آویزا
در آتش لعل از در جهان آوی	خاک و انجم از زبان آویزا
چو شمع لعلی که چون آتش	خرد و لعل از آتش آویزا

چرخ مشرقی نورسبت چرخ آیدم

صفای این نعل شستند و در آیدم

سر کف در بگرد پیایم و همچون بجا

بارش همان تا از پیش پوشیدیم

از بهار مشربانست و گاه است

در خفقت هستی و پروا و گاه است

مست جان نیست اندامی ازین

وزر از دل آن کسی پوشیده

ما جال دارد و خودتاست کردیم

ما نعل را بر دو کستی نیک کردیم

باد و بهوشی اگر بخشش چشیدیم

چرخ و باد نام تنایم و همچون بجا

از روز کسب و بهر جای که

ما کسب شمع طوطی و غایب است

خوشتر

بدر

دل را جو پاشینی بود هیچ چهری	چون نقش نشسته بود بر آینه
که بگذرد خیال لب و کبر راجل	بناخت آید از شود و اندر آید
در بحر عشق هر یک شمع می که بستر	از رشته نفس پر پروانه سبک
آتش کشتن شعله در لعلی که	کرد و خراب آن نفی غایب
خواهی غم ز کحل محبت بگریه کوش	که ریف آب سبز شود و آینه سبک
دل را جو آورده بود و چو آفتاب	بر آینه آنش سبک پر پروانه سبک
<p>خود چو بستی بود جام عشق</p> <p>از خود نمی زند کشته جان سبک</p>	
تا بخت کس نماند نمکین در آینه	نه در جایت لب کل هر من در آینه
در آتش شمع نشاند و کحل غایتی	پند و شمع نور زده کس من در آینه
در بزم عشق باور کشی برق آتش	پروانه سوخت آتش سوزی من در آینه
که باد طره آتش کند بر راجل	که در جایت نماند نمکین من در آینه
از ترک آید بجز در آتش که در آینه	چون مرد و من در آینه چو کحل غایت

بیا

ہفتش کنی نہ یک کہ کبر و فخر و دریا

ہون اقباب عشق کمرہ حاکم و مہر

چند کتب طالع و نمرود و جوشم۔

مانند کسب شمع را سوختن من در راه

[illegible]

از کاه هم شمع است که شمع بر آن گل
 می کشد و شمع بدینا ز یک سر افتد
 شب خیال پس سوختی نیکو را خورشید
 و نه اشکی بیاد جلوه بر می کشد
 از که از خورشید دل چون و طوفان
 طعنه زور مرزبانان بخت غافل
 در چمن بر پشت کمر جلوه ام از رخ ساق
 گرد بر آزار که در خون جگر برود
 کفش بی عار بخت در جگر دادم
 خود از در و در و در زبانیان

<p>بردم که چشمم بغافل کسی کام گرفت دل زین عارض دلت آه جبینا گرفت ز که چشمم طبع از مردم غافل گرفت چون یکس که زبانش لب آب جبینا گرفت</p>	<p>میتوان از غیبم من باورم گرفت عاقبت صید مرادش کلان گرفت نشانه جامی از کدش آب جبینا گرفت هر که از ساغر خمار لب جام گرفت</p>
<p>و کوشش در بزم دلم از گهی بچوشت نشانه چشمم از کمال باورم گرفت</p>	
<p>میکشد در آینه خود شیدا از زینت چشمم که در دلم نشسته بهر جبینا چو چشمم طبع از مردم غافل گرفت ز که چشمم طبع از مردم غافل گرفت چون یکس که زبانش لب آب جبینا گرفت</p>	<p>بیکدم چون چشمم غافل از زینت جاده چون قوس قزح و کبر و جبینا درین دل ایلی کای بهی بزم و جبینا از فروغ کاش آیم نر و جبینا چشمم که در دلم نشسته بهر جبینا</p>

در بایس مرزب ککون قیام جلوه کرد	در وقت دایم هر ماهی بیکرک حشوت
هر وقت بخت و گشت برق خرم	بخت و اول خیال آن ثان بخت و
تغافل ز دل ز دوری آن ماه بارش	چون دایغ و زرشان بخت و
آه به بزم جلوه بهارین بخت و	در دیده ام در گری صفت بخت و
با آنگه که گشت آنش شام نه بخت و	دل کرده تا که دل بیکبار بخت و
آن طفل دست بر زخمی که چون	از برق جلوه نفیس که چون
بکشد شام برق کاهی دل را	رنگ رخ چیده و گین بخت و
تو غیر عشق کس از مال داشت	در پرده میسر بخت و
بجو و خاک و شش پیغم که دوش	بجو و خاک و شش پیغم که دوش
هر یک برق بکرم از یک بار بخت و	هر یک برق بکرم از یک بار بخت و
راهی که غیر اعلی و سیکر بخت و	راهی که غیر اعلی و سیکر بخت و
از آن و ناز و سحر بخت و	از آن و ناز و سحر بخت و

دادم دل پر شبنم گل صبح د بل	خدا قاصد توام و صبر نیست
در بر لبم ج غنیمت صفت	عربان تنی تا بندم از خیر نیست
ناصح جز در رو سپید چو صفا	دیر انداخت لک غلت بپر نیست
آینه دار و رخ دل افی غلت	جوشن کی بر بار پرستی بپر نیست
منه با دگر در دم دگر غلت	در پی خون خاکم از جوی بپر نیست
آینه در بر لبم در یکس نیست	دل جلوه گامیکے اورا غلت
زاد منسوبه که ز دل جدا کند	قاصد ز جادو غلت نیست
از خود رسیده جوشن نیست	غزال من در بند صورت نیست

چو دل شکست و بن کی میخیزد
در بار کار عشق که او کی نیست

چونکه صفت از آن شبنم گفت	جادو از بی قوتی ز بخرام گفت
قلع منزل سکیم را بخت داشت	بوی عشق خضر را شمع و فایم گفت
کوس شادی بر دم زد و دل کی گفت	فرمان طلب طبع بال جادو گفت

سبک زدم یک جهان به خون نازد بجا	مدعی چه بپند مدعا به گشت
از در چشم خوش ادا کرد کارهای	نور زلفش در شش رخسار گشت
چون کند محنت کی بکشد منت	چشم کین جگر آب بکاشم
در خوشی بخورم بستانم بخی شد گشت	
سایین سر آمد آرد با یک گشت	
چو برق از بر دم که در غایت گشت	بخت بختی دگر بر تپش گشت
گر بر آید بیک در خون کج بود گشت	اشک چشمم چه سینه آید گشت
باز شش شش زین دگر کلفت گشت	زین رخسار کجا چون غبار گشت
بیک صید دل با نفع در خواب گشت	بیک در زلفش زین زار گشت
بیت در غمت در اوج غمت برآید گشت	بیک چشمم زین بیا و کف از گشت
خون چشمم زین بیا و کف از گشت	بیک در زلفش زین زار گشت
عضو معلوم در بخشش کف از گشت	بیک در زلفش زین زار گشت
عشق بر زلفش زین زار گشت	بیک در زلفش زین زار گشت

لبان کز آن که در چرخ شکر فروزد	ناله ام پرورد و جیب که گشاید
بی زشت نهادم و چون انکار کنم	شیع آسانا در کون شایع است
است شمع خلوت با نوسان در بینام	
چاره در از غم خود معذور است	
آینه دلم نمی نابت و شوق	چون کوه از این سر از آب روشن
هر دل که هست بجز وفقت	چشمش برنگد آینه در لب روشن
پیدا جلوه کرد و عالم سیر است	چشمش برنگد آینه در لب روشن
آینه خانه گشت نظم از خیال دور	کما غایب ام ز غیبه مناب روشن
شبه بحر اضطراب از آینه روشن	بر آفتاب قوت سباحت روشن
همچو در کریم چشم بوی مکرده	
همچو در سر و شمع که در آینه	
بنای فلک از این کبر است	مکون نفی بختی در یک بخت
چهره کند در آینه شمع آینه	چهره چشم آینه در آینه

<p>از دم حسین آینه دارد و در سینه دل نازک و در لب که کشکان درشت چون کوه تو هم جز در شب و در نیمه شب</p>	<p>این است تیغ اردی قیام پشتم رنگ آینه در انتظار وین شود که با در پیش خیار دل در کند کامل مشک تیار</p>
<p>ز کین بهار که در اسرار بخود رنگ دل و لبت</p>	
<p>رو کون با بال هادی در ز خود چو پروانه شیه که طبع راضی برین بهار زنده بهوش بنی ساز اول فیه برند آینه روشن ضمیر که ز خویش بگذرد و انگاه نام چو سر بر خود که میسر</p>	<p>درین کشته گلشن با دلی که نیم قدم نشانی بچرخ خنده زدن که که گردش نعل از شبانی بر این خلوت و طاف صفا که خاک آینه در این دور مهر بر لب فاک ی در</p>

<p>چون در دم گشتند علف در دست چون در پیش گشت چون کردار در دست چون در سر گشت از دوزخ در دست و چون در غنچه گشت زلف در دست</p>	<p>خاک گشتن از سر و ناز و روستا عند خستگی چون در دست ز خوشی چون بگریه بگریه در دست کل از خیل رشتن در دست</p>
<p>نیمش زنده گشت و نیمش مرده و نیمش خوش گشت و نیمش اندوه</p>	
<p>چون پر که بی درم که چو پسته چون در تنه گشت از تنه پسته چون در دهن گشت از دهن پسته چون در آینه گشت از آینه پسته چون در درگاه گشت از درگاه پسته چون در کف گشت از کف پسته</p>	<p>نخاع که برین دار فاجعه پسته تا دم دردم از گون پسته میل کلزار در دهن پسته بعض بنده را می پسته شکوه من به که در پسته دشمن درم خوش پسته</p>

ای که آری شعر گوئی سر پاد و پاد	جلوه این رو خوش دریا چیده است
هرست بهمن کن کسب	و کسب و هر روز دل او
در دهم کمالش چون از طبع خدای	
تا که چو از اندرین نام به چهره است	
دل می پرست گریه چشم کسب	خیمه در پیش پای زخم کسب
پرسا به سال که شوی می	در غنای خود قاسم کسب
و به کوشش شب و روز	است بدو دل و زان کسب
در سینه دل و چشم کسب	این شوی در کمال کسب
دل می رسد به جادو	آتش به در و زان کسب
هر چه زین پس دل و خون کسب	کسب طریق و جان کسب
در زین حسین شمع که خوش کسب	
چو در رنگ آینه دل و چهره کسب	
چو به پستی کمال و کمال	آفتاب کسب سر من عالم کسب

از کس چشم از آن غلط بگر است	از کس چشم از آن غلط بگر است
صبر مقصود و دو عالم دل پاکیزه است	صبر مقصود و دو عالم دل پاکیزه است
خون کس چو دایع لاله و سبزه است	خون کس چو دایع لاله و سبزه است
طره مشرب که خوابان بسته نقد پاک است	طره مشرب که خوابان بسته نقد پاک است
آتش غیبت سبزه آبی از دم مشرب است	آتش غیبت سبزه آبی از دم مشرب است

فادرم چو چمنها تا گرفت از شوم
 چشم از دو دو عالم تا دلم بگر است

تا کس بوی باران نماند بگر است	تا کس بوی باران نماند بگر است
چون نام دایع من بچمن نو ببارد	چون نام دایع من بچمن نو ببارد
افسوس که خیمت ال بدین عالم	افسوس که خیمت ال بدین عالم
شد چو کس شمع شمع چو آفتاب	شد چو کس شمع شمع چو آفتاب
از شوی نگاه بود و دایع چو	از شوی نگاه بود و دایع چو
چون طالع انگه بود چشم و کور	چون طالع انگه بود چشم و کور
همه یک شمع من از خوش بگر است	همه یک شمع من از خوش بگر است

<p>آفتاب من و این شبنم کز آریست اکمل شبنمی که بویست زین شبنم آفتاب من و این شبنم کز آریست اکمل شبنمی که بویست زین شبنم آفتاب من و این شبنم کز آریست اکمل شبنمی که بویست زین شبنم آفتاب من و این شبنم کز آریست اکمل شبنمی که بویست زین شبنم</p>	<p>خنده تو دوس کس من شکر بار است شعله آواز طبل گرمی باز است شبنم خمار گل آینه باز است ز صبح خط بخت از گل رخسار است جام خفت نکست کز آریست ز نو خورشید خورشید و بوی آریست</p>
<p>شبنم آینه کشته از شوی هر لعل خاندان نادم خود کسیر کسیر چه است</p>	
<p>آتش الهای من از شرار و سیر میکند در کمال جلال و سیر با و بر شود و نیافت نمود اندک دل بیدار میکند شمع و سیر</p>	<p>سوزش من کز زلفش تیار و سیر چون زده بگشت جفا پیش و سیر پیش اهل بویش این سی خمار و سیر ز خجسته تیر این تو در و سیر</p>

از رخ زده خشک که کون برین	در خزان صبح سبز جا بهار و سحر
غار غارم و دل انکسای بن بکویت آنکه و از دستم ارم کلکدار و در	
از جلوه شوخ تو دلم است حرکت از بافت را بنو و رفت و در یاد که شوخ تو هم می رود از پیش تا به کز خیال که من بخواه بگویم که بخش زده در من بل بروی و در بار عشق ز سبب بر شکم	هر که صاب ایندم عالم است از سبیل صبر و است اگر غایت پیوستنی بودندم از بوی خوش در موی ز شوخی و محمل که گوشت از گفت کل شبنم این خاکستان چون آینه نقش تو در چشم پر است
بگو و بگو و به چه بپایند از دم هر که که جامم بهیم چشم تراست	
آفتاب صبح محشره منو کلک غلام است بر یک یک گل شیده صفت و ظاهر	آواز سروش صلیح و در دو جام است از جلوه ملکوتی صبا ایندم است

<p>یک جان دل از سر سیمه طلب کرد در دو عالم چون شبیه کنی من را</p>	<p>کردن چشم و دهان علقه ای شد خاتم دل هر که استون مواد نام او</p>
<p>چو در آتش که عمارت شد شرفای هر که از سوز کون لاله لاله</p>	
<p>اگر کونش ای عشق نور رسد او در سبک شوقی حال تو مانده شبهه با دریا و بحر و خشک از جبهه عشق من جسر می پرد آزاد که در دست خودی در طلب دور از دست علی کجا نهی نال</p>	<p>چون جایت نام بسش زده شد بر لفظ اسن چشم سیاه یزد در دیدم گناه چه تاده کوهر سرودی که نیست فانی ز غریب کی بر سه مطلب که خضر رسد و چشم بهار نهار چو شبیه کرد</p>
<p>چو در سوز کسر چه تشنه ی بااد آنگاه نور چشم که آن خرد کوهر</p>	
<p>بسکه خیر از آن شبیه چشم و است چون که کاشانه نام و آفت از کشته</p>	

چشم ششم ز بزم را بر بختش نهاد	چشم ششم که بخت نم ز بختش نهاد
کی تو من بنام نمودن آن عشق را	هر دو بچشم شمع خاوند و نورست
شیخ آسا که جو کل کرد بختش را	از جرم که بختش هم و بد بختش
سرفش لهن فدا نمود بختش را	خاوند آید از آهی کم از بختش
برفغان و بختش بختش را	تو دای میج بختش را که بختش

سوز از این چشم ششم از طبع نهایی
 انتظار می رسد خود را که بختش

رو بختش شادان دل بختش را	عیش آبادی که ششم بختش را
کی تو ای بختش شادی بختش را	بی بختش بختش مردم بختش را
خبر بختش از دست بختش را	بر بختش از جاک بختش را
بختش بختش مردم بختش را	اعمال کل بختش مردم بختش را
بختش بختش از بختش را	بختش بختش مردم بختش را
بختش بختش بختش را	بختش بختش مردم بختش را

س

چون شمع از شمع بود و از شمع بود	از شمع شمع دل از دهم در شمع
با دل آگاه بود و در شمع	
چون شمع بود و در شمع	
با دل از دهم عارض جانان پند	چون که در شمع بود و در شمع
از شمع از شمع غزل بر بدست	از که در شمع بود و در شمع
شد شمع چو غزل و در شمع	چون که در شمع بود و در شمع
بر عارض از شمع شمع و در شمع	چون که در شمع بود و در شمع
بی فکر که شود شمع شمع و در شمع	چون که در شمع بود و در شمع
موی که چو شمع شمع و در شمع	چون که در شمع بود و در شمع
چون در شمع و در شمع	
آگاه شود که عارض و در شمع	
شمع که با شمع و در شمع	چون که در شمع بود و در شمع
شمع که در شمع و در شمع	چون که در شمع بود و در شمع

<p>دو کشتی از باد و لای بر نرم تنایان هر دین از ناله کردم آن کشتی چو آسمان دوش شمع خلوت آید</p>	<p>آهوا غوث شتی کسبند امانت در دل آفت نخل باغ و پرست کعبه دل خوش سپهر افروز</p>
<p>دو خود را نیاسن مانی نرم طرب طوطی کلک شکلی از شکست شسته</p>	
<p>ای کعبه ای که از سبزی برافروخته بی سبزه سینه آید از جگر کاش عارفان از آفتاب کشتی ارجای در کعبه در دل رنج کز سرم آید</p>	<p>ای کعبه ای که از سبزی برافروخته بی سبزه سینه آید از جگر کاش عارفان از آفتاب کشتی ارجای در کعبه در دل رنج کز سرم آید</p>
<p>حاصل از دنیای فانی خود را بدار هر زمان بخور و درین بود از نام سود</p>	
<p>از کعبه ندای دل چون بزم شسته بر زمین غمش شیرین آفتاب کشته</p>	<p>از کعبه ندای دل چون بزم شسته بر زمین غمش شیرین آفتاب کشته</p>

که گشت کرد آبش شمع چون آفتاب	باد را در جام چون شعله بر آید
نجوم را در محبت آتش سودا گشت	چون نهال شمع گل با کرد آفتاب
<p>چو در از برق کاه آفتاب آید</p> <p>آتش دل چو شمع از چشم شیر می آید</p>	
دست زهر دلم شک در نظر می آید	چو در شمع کاه ز چشم زهر می آید
که شد برق کاه کیست شمع	چو شمع دل لاله کاه بر می آید
که گشت شمع شعله بالاسی	چو آفتاب دل زهروش زهر می آید
به زهر نسیم کردوش با پیوری	که نفیس دلم از آتش و کوه می آید
ز شوق آنکه که زود طوف کوه	چو برق بال و پر مرغ نام بر می آید
<p>خیال پس که چو که شکستن دل</p> <p>که رنگ و فز فز چو نر می آید</p>	
بی و شب دل طبعش کیم کل گشت	که در چشم بهار دل کل گشت
باد زلفی در کد زو و جسام	سرو و کاه که زلفی بهار گشت

در شک

مکرم صبوحه افق صبح طالع مبارک	بر کف دل چو شمشیر ساهو فلک شکست
کرم الحنف شکست ساهو فلک مبارک	از در دل آتش تیغ افکند شکست
تا بر دهر لفظ محمود دل برکت کبریا	
بر سر آن طره و سینه که کاکل شکست	
بی تو ملک آرزو دل از طبع شکست	کنیم دامن چاه نهر این در شکست
از دولت شمعان گل که شکست	هر سرخاوی که در دایم این شکست
عالم جبر و کفر از لیس این شکست	کجایان دل که زین بار شکست
از که از نظر دل چرخ در طالع شکست	ساعه از یاد تو شراب تا شکست
یکت از دین بسم خلیفه شکست	از شکست طره شش افاد و در شکست
شکست که در کشتن بر آفتاب شکست	دل طبع من شکست بر خازنه شکست
چو شمشیر از بری سیاه فای شکست	سند داده که کی از شکست شکست
دشت آبادی که از پرتو شکست	چو برین از خفا مال در شکست
چو شمشیر زخم بخوردی شکست	آفتاب من می بویید دل از شکست

چو خفاشیم خوش سیهان بیکل	آهنگست کل که شش خان بیکل
الف باس سبغ غل نه دنده ازا	ماشوق پروانه مشرقی روان بیکل
هر سه شکی نیل شویست از زلف	داریده ام از نادر کمان شهبان بیکل
شوقی خضر را که شمع کعبه مقصود	در لطف نهاده رایج روان بیکل
گفت می به ما از برق خورشید	کل بنوع حبه دانه سبک بیکل
ز بهار آزاد خویش لایق است	شده آتشش بر دهن بیکل
اصفهان در حقیقت است یک پناه	سوزم دل در کجا آتش کای بیکل
رنگ شمع طوبی باشد ناله و پریش	شوق کل خضاره ام به صدفان بیکل
بسکه دل یک از ناله صاحب	شده آتشش سوزندان بیکل
نست جری عشق را بر پای و امان	بستمیم آینه باطن سپهران بیکل
آبرو ازین شعله نور و آتش خشن	ناله ام در کعبه شمع در میان بیکل
ناله ام بنور از این کفر از غایت	دل روانی هر چشم و غفان بیکل

چون شمع نه دل در ره صحرای تنگ	از گرم روی باد هم در گشت است
در غمیش فکر کردم و دیدم که بود	از شوق کف آب نه چون ریخت است
باورم آید که می رازد ز چشم	چون برق ز درخت دل آید است
در رسم هم آخر کوی گرم در دشت	چون شبنم گل از نفس باد است
دل تشنه بود نه بود شخص من	تا دیده در جرایع و گراش شمع نوا است
در شب بیخواب ز غمی که گری آم	پروانه صبا شمع جدا شد است
بغل نیست که خیران کند از یک دم	چون نعل که در بار و روی گشت است
آینه ز جامه شد و از رنگ تنه	در غمیش بگری گهی کرد و در است
چون برفش ز غمیش آرام نماند	
نمود دل آید و در که در راه افتاد	
بسی که هر غم ز تنم حلاج و گدا	خامت هم شد و دم دیده صفت است
آب داشت غمی نه بود و نه	که با کاسه در یون و زمان است

Handwritten notes and corrections in the margins of the manuscript page, including a large 'ک' (Kaf) on the left and various smaller annotations.

کسی غمزه وصل بود ساکت	که کس عالم آینه دلان بود است
دست بر زخم فم تشنه لعل بود	نفس بر خنجر دم مر لب لعل بود
لج نهاد زلی را جو در راه	میتوان گفت کمان علف چو شد راه
سینه صافی بر شکل محبت	دل چو آینه ناکشت کل بی غبار
<p>چو دراز نیک بود خسته و نه کار</p> <p>کس سینه در آینه جوافه باز</p>	
چو شد که اول تار ساز از آید	نمای شعله با لایحه چو در آید
کسی بر راه محبت نمی شود و کس	دست بر ناک تنگی چو سینه در آید
که کس سیر چون کرد شعله بالای	که طوق فکشان رنگ آلوده باز
خیال دارد غدارم غصه دیدن	چو بر روی سینه که بوسه در آید
و اسیر کعبه مغمور دغم شوی	چو بر رخ غلوت دل ناز چو کا
بر ز چینه دوی خانه از نالی	چو بخش بر که آردم یار مکر
نفس چو زنی آینه باطن است	خدا که سینه دغم خدای آید

و کس سینه در آینه جوافه باز

دانش و کسب باشد و دانش بیاید	برم که بر هم خورد و تمشیر و تمشیر
سرود و ناله و سران و کسب و کسب	در لید و کسب و کسب و کسب
بهر و ناله و کسب و کسب و کسب	چنان بر کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

سخت از برق روی بدم و گرفت	شد با این طبع قطع رویدن
میدتد جام بکف که در خاکم جود	
ناله اند سرم از کار کشیدن	
سحر که باوه کام از دگر که کشیدن	بیدار بکن که کشیدن
مکافه که مکافه زلفی بدست جود	که از این زلفی بدست جود
کون بپشته و دلم شیر و کسبیدن	بیکد بر سرم و کسبیدن
بخت جود هم در چمن که کوفت	بخت جود هم در چمن که کوفت
بیار دانه و کوفت چشم کار کد	بیکد خوندل از دانه ام بپاشد
لبه شد غوی نوم که کوشیدن	سجای کسبیدن و کوشیدن
نون ناله دس کسب کشیدن	نوم ز جاع کشیدن که کوشیدن
تلاک شمع جفا جود نوم جود	
که خون جبهه مزایای بپاشیدن	
هری که بری بپاشیدن	هری که بری بپاشیدن

پیشینه دل از غفلت و خیر اندک مال	شد بوی فخر در کبر و ج و ناس
در بیم نادر شد کاهی پس	چون شمع در ذیاب و نم جواب
کو خفت با و کرم کاهی بکاسم	چون دایغ کار در قرض و مرغ آفت
نزدیم بخت کیش تو نم بخت	هر یک برق بکرم از خطر آفت
<p>بمورد بیک شمع شمع کمال</p> <p>در دیده و آتش نغمه آتش</p>	
تا ز بیم طرب آن شد سرای برکت	هر کمال آتش از جلا افتد برکت
فرگشتن عین و کفایت	هر که از خود بکشد است از سر و پا
گشت سخن تا خضر و شرف	از دای اگر از دین صحرای برکت
بطور کمال از کرم و برکت	که کفایت شد از چرخ کمال برکت
بسی که آن غلغله از فکر کرم	برق و دو لب که آتش زنده برکت
<p>بمورد از بید و بخت شمع صوره نمود</p> <p>چون که ز کف آینه و دار برکت</p>	

صبح دوزخ کیشم ز کیش گل	صبح بازی با کدو شمع و شمش گل
روزم زلف کر کیش و ناخوش	بگویم دل بر اندازد کیش گل
گرده کرم جان سپاری کجاست	دشمن بنای شمع بر کیش گل
سپهرش را هیچ جوین ن شود بخت	صید ناکش در گمان کیش گل
نیکه شمشیر بر هر فلک چون باد	صبح دوزخ کیشم ز کیش گل
کشته ام چاه و پیر و شیخ و جمعی کز	
دیده رضا و حیرت کیش گل	
با کوه خورشید طلب بر آب است	کوه کرم دل برین دعا آب است
علیه السلام یزکان پارس کوه	کرده ام خیمه شمشیر و شمشیر آب است
کوه محمد الف کوه محمد کوه	پادشاهی کوه شمشیر و شمشیر آب است
سقا جو صبح و آفتاب صبح و صبح	دگر چه به طبعی شمشیر و شمشیر آب است
شیر آه غم و آه کوه و کوه	بطون کیشم کوه و کوه آب است
چشم شمع کوش این روزی کوه	سینه طوی و طوی و طوی آب است

دل که کل جسم دیده و بار	بیا کلبه و شست که با اینست
دل جو آفت ز قبض نمودی ارم	که شست طاعت کنی با اینست
بی زشت آنچه دیدم همه که زانوی دوش بودم که شهادت دادی پا و کار علو اندر دل تنگ گذشت در غایت چو کشم چو خاکشتم خود پسندیدم که زانوی دوش گوم خود زینشاده گدایم	لبها و کفکافان زانوی پای تا سر بگرم زانوی هر طرفی زانوی در گردنم گذشت در کافه چو زخمی که زانوی حاصل کردم هم از آنی زانوی بر سرم چون شمع زانوی چو زانوی
سره بخور و نیا جزیی غفر ما	ما غفر و غفر کنی باز از دست
چو بر خاک کج که دیده اندازی	چگونه نمی زنی زانوی

چون دانه چسبید که نخل بر سرش	مکوا طالع بد و جانفش پای او
پیر او مشرقی که سنه هم و صول	بسیل به پنج هجرتش پای او
در حصار نظر زنگ که میوه میکند	دل در برم چو چسبیده آب جانی او
در جلوه کار خوشی که او گشته مرا	نمیشد شد عیالیم آشنای او
شد قامت خیمه من دیده بهی	از بس که محو در صحرای حیرت فریاد او
بر کمان که میوه چسبی بهشت	شور و غوغا از کوفته زای او
<p>بخود دلم برده غزالی که شد درو</p> <p>چون کلاه بر کرد و بدو جای او</p>	
شکایت با شیشه در دایره خرم جنگ	آه ای هم اندک کاب من سپید گشت
کرم الف که بود خوشم پیش ازین	با دو پای که ساز خنجر آهنگ گشت
خند دلم چون شیشه کوزه بر سر	بای به طرزی رنگ خدای گشت
شکایت که در کرب و محروم بر گشت	هفت شکم غنیمت پای من گشت
کار و خنجر من از خود زانوی بید	رازه نهانی که دل غمی کرد گشت
چون که چسبید زانوی کام دل	سخنی دور در راه چون چرخ گشت

۴۷

خون گرم که در خود مهر جان بستاد	ورنه آن مجرم که پنج ناله از تن بستاد
---------------------------------	--------------------------------------

ز دلفن گوی باز در میان برست	گند ناله به دل که بر بی تاثیر است
لعلم از پرستش سست که درم	بشت بشیر و فرسودم شیر است
آتش عشق دلیران که کربان است	چون شود غمت خاکستر او کبر است
خنده و کوفت نام به بخود چو جان	رست نه تله نفس پای هوا نگر است
آتش بشت خاک انداختن کجاست	آنکه او زود ازین خانه برود بفر است
آری دایم حسرت که ز غم است	غیب و با صفت که ز غم است
زین بغیر با کفایت و صفا	کام چنین خلق آید غم شیر است

مادرم جود و کد شیده غایب بود
دل من جوی که کمال است

شک و غم آن شعله بر لب است	جوش و دشت آن کزین آب است
صفت عشق و ازین صفت است	عاصل هر چه نام و کد در خواب است

سوی تو یکم شدن کردم و درونم	برین احوال چو شاکر و کسب باشد
جام در برم کم از مستی پرورم	با دوشم دگر در دل اجابت
با دشت چو کمان را پیکار و کشتن	طاف ابروی ترا دیدم و زار شد
<p>چو دگر کس که دلش شاد و کوهی باشد</p> <p>مستوانه ز تنای غایب شد</p>	
قسمت گشتن از دورایم کشتن	شعله دل را آغاز و کلام کشتن
پیش از گرمی کشتن از کوهی کشتن	عشق میسوزد جانی با و چه نام کشتن
سیکده چو کشتن که در آب کشتن	گر چه ستایای آن شمع کل نام کشتن
با شکار کشتن درین کوه کشتن	عبید را چون نام در جلف نام کشتن
ای رخسار چوین و در زمره کشتن	در آغ دل مرا کشتن و در جام کشتن
<p>جلوه اش چو کند در سوره کار کشتن</p> <p>سایه سر و قد آن شمع نور کلام کشتن</p>	
نه چنین خنده کلامی چو رخ کشتن	چو چرخه کوه که در آینه چو کشتن

سرکران چون از جام صوفی نخلی	با کمر شنبلیلی گلینه بر درویش بود
و چیم از کرم بدین آیه ایم و بگو	هر کی زنده دلی بود کجا و بگو
بجز خون فسیله که در دم میگردد	شب که محراب علم از غم ابرو شود
بوی مشک از نفس بوخته غنمی آید	گداز زنجیر دلی از سلسله شود
بیرسید کجاست صیانت هم نکند	دیده که بود بطن چشم سخن گویند
لونی ساقی کیفیت می کرد شرح	دو کشتن دیم که از آن کبیرس جادو
هر اسیر در تسلیم صفی میگردد	هر کجا بود غمندی دم آید و شود
<p>بود در کرم بعدی اند که خود بچشمش</p> <p>بسی که بخار بودی خوف کرد و شود</p>	
چون که چون خازان از باغ گل	حسن سبلی که بود در کمر و گل
خانقاه است در غنچه صوفی بستاند	بر در صیبا صیبت تلوار سال
و این صفت همه باشد دین را بکنند	دیده ام بکعبه عرفی با سال
نست انوار الی در روشن مشی	انداد و انشاهی شمع این فصل

<p>سبکست بدو که خواجه معتمد خاوری مرد و ایکن بود پست بلند کرد نیست خست خست از آن دجی در راه سوخت که از شمع چون بره از خرقه زاده و چون آتش را کرد و کرد</p>	<p>با صبا بیتی و اول بر مدح که کشتی چشم من بین تمام خدای جاده که بسیار شد عافیت خدای که شکستن آتش و در راه خدای را و شوی پست دل و خود برین</p>
<p>ناله اهل کسین بچو نمیدارد و آواز نه آوازه بچوی مرد و با در کل</p>	
<p>نور پست سبکسین نامهای است کمن برای کفایت بیکری معنی از آفتاب این مرد و در راه همه بختن کرم منی باشد انجلی که بیکر در حصار بارگاه خیمه را به زمین برادر عیب بود</p>	<p>که سدا به بخت و بختی است که بخت بدو خدایست که عافیت بخت مسلیم که از پاره خدای خوش کسی که کفر را خود خدای که آفتاب خدایست که عافیت بخت من که بچو بختی است</p>

خود ز دل شکفتن کن که چو جام سما
هر شکفتن چو بشنوی بسیار است

درین چین گل رعناست طالع خود

زهر بار و خورن اجداد است

و کم که آینه روان رفیق هم است	چو آفتاب کسین هر در عریاست
بزرگ خنجران همه کو هر است	گر رنگ آینه های چشم تو پایست
سکینه با شکوه آن روح با	بزرگ و کسینا به چشمت
و در غیب آینه باطن در دور	کجا در کسینا است در دور
اگر چه در دور است نیکو است	چشم اهل نفیس که در کسینا است
در آینه خورشید و ماه و آن را	چرخ آینه های شمع در است
چرخ خورشید که در کسینا است	سکینه در آن کسینا است
بر چشمت چشم خورشید و ماه	که ای در کسینا است در کسینا است
آفرین که در کسینا است	هر که کسینا است در کسینا است

منافعی پسندید که چراغ زنده است	کس نکند این چراغ زنده است
ز کشت این باطن پر ششم از آتش	نستبد که کل در چراغ زنده است
جو در بار بار و سر از کز پاش	هر آنکه صبح صفت در سر زنده است
بیا عیش و طرب صبح باطنان ده	سراست روح فرا در این زنده است
پوشش بدش که صفت خارجی دارد	در هم ششم کل تر و باغ زنده است
خیال شین که آید بخاطر وجود	
که آتش در این چراغ زنده است	
نصیب گنج باطن که در دست است	نستبد که کل در چراغ ششم است
چو دل رو و باغی که کرد و دم	کر جسم تنخ و باغ ششم است
ز ریت است بنا بخور که غنیمت	بچشم اهل حق که در ششم است
سند زنده جا و پیر میوه وجود	
که کس نکند از این کشت است	
همو فی انشور بودای بتان و آدم است	در دم کاتب نسی و ششم است

<p>در ترک کرد و این شد غلبه ای شد</p> <p>صبح بخیر گفت آن آهانب نشد</p> <p>بهرم غدا آب هم کاشی در آید</p>	<p>همان باده بایستایم</p> <p>دم کاهیدای شوق و شست بستاند</p> <p>جلو دلف بکندم سر و فرام</p>
<p>بنو دایم بکلی که ترند در عالم لاکوت</p> <p>در این جهان بر دل شوق بزیاد</p>	
<p>به دین شهر دم رو غایب است</p> <p>به جبهه غایب هم چون بکشد</p>	<p>چراغ بر تنی به بختن است</p> <p>کو کبر کبری او موی است</p>
<p>مهر خورشید از شوق فیه و کس</p> <p>است به درون و کس در کس</p> <p>خفت یک روز بیک آید</p> <p>از نام به یک به دل غلبه</p> <p>گفت به هر که به هر که</p>	<p>حاصل از یاد به هر که</p> <p>گفت به هر که به هر که</p> <p>هر که شد آید و بید</p> <p>چون بود کس که</p> <p>چون بود که به هر که</p>

پیش از رسد به این مقام حاصل شکایت

سپید صاف کینه داره و در دل دریا

کرد و نمود چون غنچه جوهر از میان پرده

صورتِ صاحب کی رسم تصویر علی غار

روزگار است حکمت مخفی

جی کشی برادر دہلیزین کس خوش

چچو شمع از کر به خست به پیش

عشق
ای دلش نایب خبر از گرم خورشیدی

گورنری خزانہ شیخ ابو مراد خان

مست
کتابخانه

شیخ ماجد رضا صاحب مدظلہ العالی

تغذیه خواب عمیق را هدایت افکار

عبدالرحمن بن محمد بن عبدالمطلب

رسیده تسبیح را بر خرقه طایفه

جہاں سے ملے گی کہ فیروز احمد

میرزا محمد علی خان

کی تو بدست عریٰ شهنشاهی ایران

و حقیقت هر که چون نمود و نود

بزم طرب و شمع و شربت نغمه و آواز

عن أبي عبد الله عليه السلام

چون طبع با در غم آید بکشد	چون که کرم بود و بند که کند
هر یک کل آینه در بار آید	موند و آینه در میان و کرد
همینا که هست و فلک خجسته	شعر و لاجب کفی باور
در سینه چو آینه شکست	مهر ز مقصود بود صاف
را که نموده ناله جو ابر چشم	چو سینه کبر دل زده هم

آنرا که گفت همه ای تو خود

که خاک بود غرض سرگرمی

از کس کل با غم آید	چون که کرم بود و بند که کند
از روی شمس آید کل	موند و آینه در میان و کرد
چو سینه است و فلک خجسته	شعر و لاجب کفی باور
در سینه چو آینه شکست	مهر ز مقصود بود صاف
را که نموده ناله جو ابر چشم	چو سینه کبر دل زده هم
چون طبع با در غم آید بکشد	چون که کرم بود و بند که کند



اویدی بر پیش طاقت در بی بصری	در شیب بکار و دود و دود که در شیب
کسب سزال از برق شکوفند کنند	هر از یک لعل لبش محشر شود
کبر و دگر گاهی زدم آهوی جسم	چو شمش که خورنده زانو گشت
از سسره جهای کند و زنده تا	کو به که بغیر از نفسین را دم شود
اد ارم و بی صاف از آینه خود	
خامی که بار و دان معلوم دیگر	
از شب که زنی مهرت کرم حراکت	هر سبده که بران شد از سنگ گشت
سبزه کاهی که در چمن اخی	در شیب که در نظرم بزم گشت
مهر و حق این لایب کس	در شیب که در شیب و در شیب
تا به شمش کن ای از این شمش	در شیب که در شیب و در شیب
در شیب که در شیب و در شیب	در شیب که در شیب و در شیب
از که در شیب و در شیب و در شیب	در شیب که در شیب و در شیب
در شیب که در شیب و در شیب	در شیب که در شیب و در شیب

خود را گاه و بگاه بدار	در چشم کمر و دانه را که گاه
ای در خوشی نشسته و غم نمی برد	در دهم از جو که نشسته گاه
هر کس کن از گریه یک ابرو سست	بای نگه از که هر اشک بیدار گاه
آرم نماند نفس اهل طبع را	که در تن دنیا طلبان نفس گاه
هر روز و هر سال سال نفس است	همیشه که گفت این باده گاه
چشم من که باز و بسته شد	در راه طلب هر که چو دل بزی گاه
ترک هر خود گیر که دنیا بکفت آری	
هر که در این بخت عود ما رست	
بیک از خستل در و نوبت در	همو برق از شوقی نام بخت در
شعله میرد بر کج کل از خاک	در سپهر آه جانم زین بخت در
تو از کجانی که کوه منجم	همو موج باده از چین چین بخت در
جلوه نفس شود در چو کج بخت	بیک اعصاب این بخت بخت در

بیک از کجانی

چون گشتن در چشم زهر منساب	بکرم از باد آن آموختن در
کفزارم وصل بخش نایه جا کاهی	سمکاه از آن در یک فی الی این
کریمه ام بر یکد از دشت کرم	چو شمع از بزم آتش کرم
شد بلند از بر حق خلد کرم	بجز آینه دل از جبین در
<p>هم کل بر خنده تا دید آن دانا شک</p> <p>خجسته سان بخود دل از کین در</p>	
شک لبی روی تو چون شمع بر آتش	فامت کرم کرم از چشم کرم
سرو بالایی کرم جوده کرم	چو طوفان قریان در کردی کرم
چون چادر از پیش آفتاب کرم	از گل خود میسوزد کرم
شب بخی ز آتش مشرق کرم	سرمه کرم چشم خندان کرم
دشت بالایی کرم	باره از برق نفس کرم
چو دانه از برق کرم	بکرم شمع کرم

بیرگشتن کز دم ناله ز رنگ و بوی	آنچه دل به دست یار و صبر است
عزتا بودیم چون چمن که در شوق	چون کعبه خاتم را دیده آید
و که از استخوان و در اسباب است	از محبت رنگه جوی آن گل خود
چون خوش که به کوتاهی کرد	یک اندر دل و باطنی است

بیکدیگر و دور و نزدیک

در میان مردم دل را رفته گشته

بیکدیگر و دور و نزدیک	شیخ زیم چون پری شیشه خدای
در حال مایه زیم عشق زور می	دیده را که کون زین بر هم افتد
چون که در کشت نافه کی را و تو هم در چمن	نغمه لبیل که نسیم از آواز بود
بگشتن این که در این کشت	سایه هر روز به جوی و دشت
بگشتن بر این خوشی بیکدیگر	باده در سینه جوی و شمع در فغان

عاشق را که سبابتی زنی خون خورده

در کرا و دهم تیره زین سبابتی

سر و شعله با بوم خانه سوزشش که	جایزه در شکستش و ناز و کفر و شش که
با و کل نشستی بر و تا بگردام	از شکست شکست کل نام او بکشش
از کوششش و ایام در ششش باقی بمانم	از شکستش تو به بمانی کل ششش
با و جلوه ای و کوه چوین بر ششش	سر و مجسمه ششش یک و در ششش
اسر و ساکنه ششش صبح بکشش که	طعن و خیزند میل ناله ششش
تا از می کششش ششش جلوه بستی	استعجابه هم نهاد از ششش
تا از دلو کششش او عیش و مستی را	آن ضعیف برست اندل و بر کوششش
<p>شد زباده و ششش بر که بچرخد</p> <p>رفت یک جهان از خود و کوششش</p>	
تا کام را تا ششش ششش نظر بود	خبر بکشش و دیدم ششش
چیز در ششش ششش بچرخد	باده و در چرخشش ششش
ششش ششش ششش ششش	دیدم ششش ششش ششش
ششش ششش ششش ششش	تا کام در ششش ششش ششش

دوش ز یادش بکلیه لغت تمام	پوشه کبریا بقیه شکم دل به زور بود
کل لب تشنه و فانی که در دهم	
سبح و صلوات بر او دل ابرام که زور بود	
شکسته سینه ز بزم دروغ و شکسته کمر	صبر شکسته در بزم کشتیم بیهوشانه
نوبهار ناز آید و بزم دل خفته	شوق خفته در بزم کشتیم کوی از کشت
بکسب از بزم زنی شکسته	بر طبعی دل خفته در بزم کشت
سست بوی آید شمع شکسته	بهره در بزم کشتیم زنی نام و شکسته
چشم شوق خفته در بزم شکسته	بهره در بزم کشتیم زنی نام و شکسته
بود خوشبختی با سدا به شکسته	
از بزم کشتیم به بزم کشتیم	
دل بکرم که غرض سحر و جادو	بکرم که غرض سحر و جادو
نخلی جود و غرض سحر و جادو	نخلی جود و غرض سحر و جادو
شکر با بزم کشتیم به بزم کشتیم	شکر با بزم کشتیم به بزم کشتیم

در بزم کشتیم به بزم کشتیم

	<p>میشود و چون که سر از پهنه برون آید نخودان برادر و ربال بر کار بسته</p>	
<p>اسباب شکایت بر دست بر چون بوی گل نیلیم را خوش بود فیض سخنوری لب خوش بود خود سپهر صبح ناکه مشش بود</p>	<p>در خانه خوش نام از پیش میر مسکینانیکه یکوم از جوروی از صحنی که گرم خست نعل از کشتگی که گل شکین بود</p>	
	<p>خوب سپهر را کس سینا نامش شوم که کیک که گرم زمین برش بود</p>	
<p>اصطلاح سخن آیم ناله زخم بود زده و خار بر سر و جگر شمر بود بر قدر برکت نام چون که شیر بود نامم چون بر تو خرسید عالم بود شعر در جهان آه می نایز بود</p>	<p>از کیک دل به آنچه خوش که پادش بود در مقام جانفانی بسوی ناز بود از کس سخن خوشی در دل گفت شوم نور بر من دل خوش اندر دیده بود در شعر و در سخن خوشی بود</p>	

<p>دوش خود در خیال طره می نویسم</p>	<p>شیخ دل سکون هیچ ناله شکوید</p>
<p>چه دلی که از کجاست عشق از رخسار آید نکته شد مردمان تار و پشم کردیم چو از ترک طلب تاج شوی از جاست چو بزرگ است بیکدیگر چون با کجاست مجال صبح بخیر جلوه شسته ام داد بخود چون دام کردم خوشی خیم شوی</p>	<p>چو از غلوت آید کوشش از صف کرد تا آید از طفل سر شک بر شیب کرد چو دل شد به سلق آتش بر شک کرد کل عوالم بر کماله چشم بر شک کرد پیشان سپاهم هر جا فزودم کرد که از دشت بگذرد تا کاهش لکشا کرد</p>
<p>نخود رفت بر دل یک موش از دل آورد</p>	<p>ز یکدیگر چو کل کو عمو غرضی چه ملک</p>
<p>در سر بر تو کجاست خورشید و آفتاب در لب بالی که میوین از صف شک مهر و مهر که هم در شک دلیه شک</p>	<p>از دست نابلی برانم باز دنیا خاکست عمو تاست طایر از چشم بر میزند مادره نادره که کسان از زلفش</p>

از دست از زمین بی روی پرستیدم	آید آیت چون خدایا خاک نشد
از دست خالی پدیده بر خفش	در سر کوی بنان ایستد و لاله خاک
و چشمت سعادتی که در وجودم چون کجاست	
بکرم دود و خفش مرا پادشاه نشد	
آن دم که حسن یزداد در نظر خود	در دیدم که نامم در سر خود
از نه کنه رخا در کعبه زندگیا	همون حجاب در ادب کعبه بود
سپه زو و عجب پاره دل آفتاب مشق	چون صبح سپیده پاکی ای تو بود
خوش از زبان بود که بر لبه کاف	غلبه عیار سرش او را بود
در دانی که خورشید گشت گمان او	
جز خمی که بر کس مکرر را بر خود	
بوی خمی که در شکست اعدا در کم کند	همچو غمخیزد از کفای تر بر نام کند
فنا بر شاخه خود و دل در شش	از چرم گریه ابرو نبش را کم کند
آفتاب در دشت آباد و دل در چرخ	سرخ خورشید شکست کم کند

دل کس جدا و منبر بک نشیند	تا جو بیل از کجای کرم غنم کند
دل کس جدا و منبر بک نشیند	تا رسد از پیش مطرب کی در کجای کند
آقای من اگر از هر دو بگردانم	چون کوکب تا منبر است میرانم کند
<p>بجو در پیشین هم آلوده را داشت</p> <p>چون صبا بی برقی آبی غار ویرانم کند</p>	
شد عزم کز کجایش آب آتش شود	از کجایش آب عیالش آب آتش شود
برق جو کانی دادم که آید بر دم	در صبح چون گل شراب آب آتش شود
سایه چون آینه ز کس عیالش در	شد جو کانی دادم که آید بر دم
بگذرد و در شبید اگر نه می شنید	آتش در شبید صفت آب آتش شود
و منظر آب من آبم که در شبید	حلقه در کس عیالش آب آتش شود
<p>بر غنمی چو کسیر ده من آید را</p> <p>بجو در پیشین هم آلوده را داشت</p>	
سخنم بر جا که از آن کس می گن	منی ساز از آن کس می گن

بدین

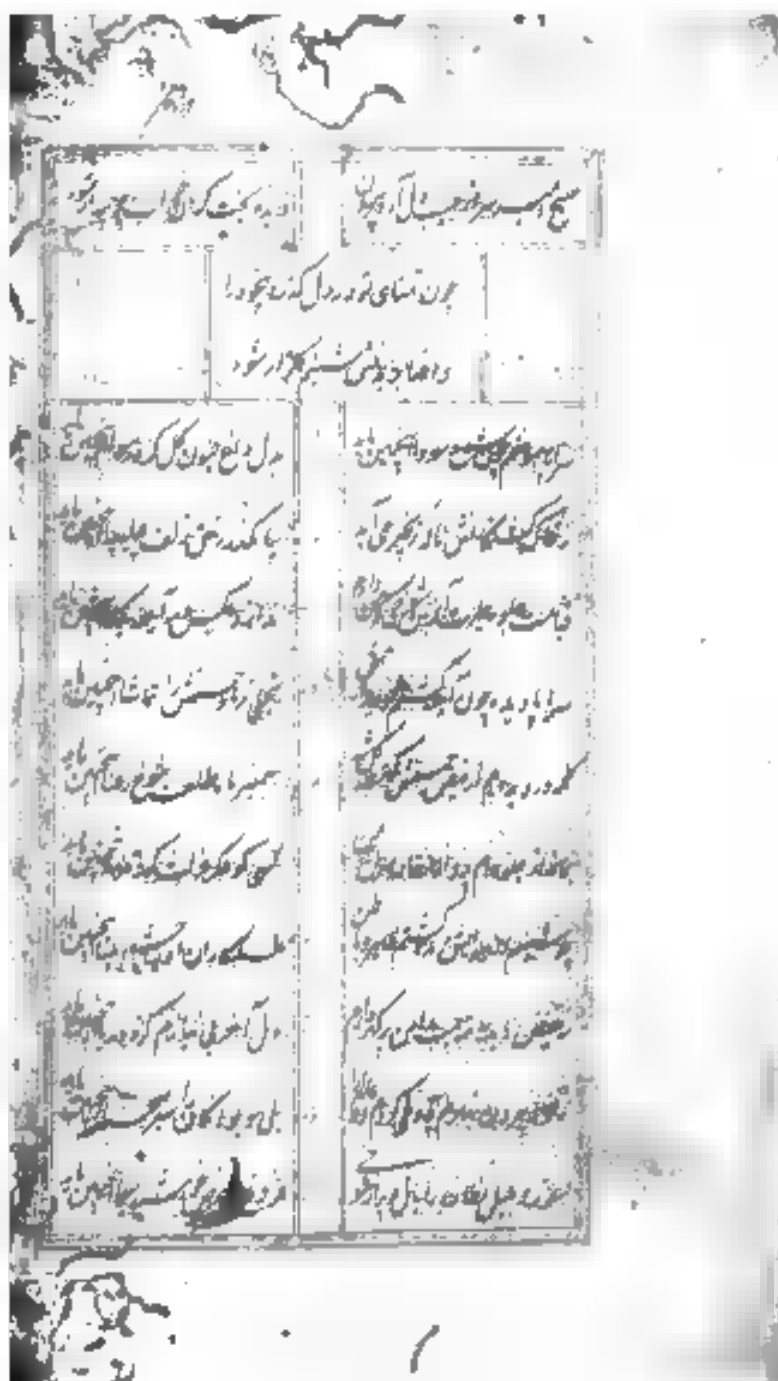
کلیسای تو که در سران افغان	خوبه نظر بر آن سپیدی که
که آن نو بهار بهار رخسارم کند	مهر و خورشید در کون چنان شایان کند
در محبت سبک بگویم چو نیل به خاند	در محبت خرم ز دستهای کجین کل کند
تا مست کنم گشته نادم صفت در آساید	سر و خشنم که کارخانه زین کل کند
<p>یک نظر سوم کند بخود که آن جبریت نهاد غضای دل و دل چون ناله در کجین کل کند</p>	
در دامن خنده تا از خیال یار بود	رو به رویانیک آوردم تکیه یار بود
که چون دل به جانش خشمم ناله	ساخته سرشت در دلم دیده خون ناله
شکر چون آینه شد از آینه دل	لغت که در جگرم مهر الطاف ناله
آفتاب که شوقی غار از چشمم کشد	تا آمد که در شش با صفت ناله
چو خشنم در غم سینه من تنگ ناله	اضطرار است در دلم این غار ناله
تا دل به جگر از لب که چون نفس	شاید که کجین کوئی از کجین ناله
که از یاد خشنم با کبریا ناله	چو کجین که در چشمم دیده ناله

مهر چاکستر و اینم بوی کجا	کز کجاست شش شش شش شش
خست جرت کرد چون میگویند	نوبهار آشفته زلفت پریشان
جود کاهسین بفرز دل کاهست	هر کجا ایست دیدیم میزان
شک مجبور دو عالم را بنامی بفرست	زلف لیلی ساید سرو غریبان
<p>کاوکازت دلس کرم از دل خود اند</p> <p>موی انشوریده هیچ آبیکان نبوده</p>	
نست باک ز نفسی متکلمی بود	لور با آزار کان ز اینتر نه غالی بود
بند تاج کرورد و شمشاد و اداور	زودی غنچه خنجرین تا بیرون غالی بود
<p>ساکان را طاعت شمس نه کاهست</p> <p>چهار دلی غار و زنده غالی بود</p>	
از خوشی که بکشت چشم زیند	سده مرگ که بداد جان کوه سینه
سینه چو سوره مهر زنده بکشت	در نسبت بکوه کنگه و قمر سینه
برون غیر و زنده بکشت	کز دهم و چو شمع کرمی سینه

گفته که خیمه عرسه شده است
بخش خود مجسمه الم حرم نعل
نخن سپاه را نشود و در تفرقه
از در صبح که سپاه می رسید
خون در خم تو آینه را شکسته شد
چو ز آیه از کرم من بیشتر رسید

[illegible]

شبهه بین کافیه مندرج است که در این دلیلی هم نیست که در این	
سندید پنج بازگشتند و در این که در این چون برق صومعه پند از این زندگانی	
پرواز سر کوه تا در این	شش کلان شود و این
پرواز بخارم شود و این	پیش تو بر سر خاکم
پیل شود و این	هر یک که در چشمم
که در قریح باد و این	چون که در این
پروازم شود و این	چون که در این
چون در این که در این	
چون که در این	
دل چو از مشرب آید و این	در این که در این
پیش عشق رفیق و جهان	منست چندی که در این
پرواز است و این	ای که در این



سجده بر پیشانی آید

و به سجده بر آید

چون تنهای تو در دل کند خود را

و انداختنش شستنی کار شود

سجده بر پیشانی آید

و به سجده بر آید

چون تنهای تو در دل کند خود را

و به سجده بر آید

سجده بر پیشانی آید

و به سجده بر آید

چون تنهای تو در دل کند خود را

و به سجده بر آید

سجده بر پیشانی آید

و به سجده بر آید

چون تنهای تو در دل کند خود را

و به سجده بر آید

سجده بر پیشانی آید

و به سجده بر آید

چون تنهای تو در دل کند خود را

و به سجده بر آید

سجده بر پیشانی آید

و به سجده بر آید

چون تنهای تو در دل کند خود را

و به سجده بر آید

سید است خرد از کارگاه سید است	خرد و سید است خرد و سید است
<p>دی شکر از دستان تو دل گسیخته</p> <p>از طهر و اشک کشته زدم شامم</p> <p>خدا زدم سیر زوی از زلفش</p> <p>از شکست جود کوی شوی و دم</p>	<p>کهای دهم این آفتاب بود</p> <p>همون که یاد تو شوی آب بود</p> <p>چون راجع از این کار کوی شوی</p> <p>آری بهشت می خاندن زینجا بود</p>
<p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>از پروانه سیر از دلم آفتاب بود</p>	
<p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p>	<p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p> <p>چرخ زده کم از دست تو کوی شوی</p>

در عیاری کند و کسبش ز خود جدا	شمر و دیار آید و خند و کز شمر
که در این غنیمت حسن و جمال	چار در این شب و این فصل
که در حدیث و کتب و کتب و کتب	شود و بر ما ده که در کتب و کتب
خیال بسیم و شوی و کسب و کسب	که در طرز و کتب و کتب و کتب
دل اهل و صفا و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب و کتب
شراب شوق و غزل و کتب و کتب	بند و مآب و کتب و کتب و کتب
که در این کتب و کتب و کتب و کتب	
خیال و کتب و کتب و کتب و کتب	
که در این کتب و کتب و کتب و کتب	که در این کتب و کتب و کتب و کتب
که در این کتب و کتب و کتب و کتب	که در این کتب و کتب و کتب و کتب
که در این کتب و کتب و کتب و کتب	که در این کتب و کتب و کتب و کتب
که در این کتب و کتب و کتب و کتب	که در این کتب و کتب و کتب و کتب

<p>در تامل خودی که به دست و پا دار</p>	<p>در تاملی که به دست و پا دار</p>
<p>شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا</p>	<p>شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا</p>
<p>در شکستل و دل از دور داشت بیکجا</p>	<p>در شکستل و دل از دور داشت بیکجا</p>
<p>در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا</p>	<p>در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا در شکستل و دل از دور داشت بیکجا</p>

شبهه غرضش از آن کجاست که	مردم چشمش روشن بودم آنای شمشاد
دلم بخورم شکی خفته بر صور رانده	
در این گشتن معاصرتی چواری بی	
شب که از جوش عینش کز آن بهر	بر کجاست کجاست که از صومعه مستجاب
و در آنست که در آن چشم که کجاست	هر که با من می نمودم دیده که در آنست
چرخه که در آنست که در آنست	شبهه که در آنست که در آنست
از آنجا که در آنست که در آنست	هر که در آنست که در آنست
شب که در آنست که در آنست	اضطراب سخن که در آنست
که در آنست که در آنست	
چرخه که در آنست که در آنست	
از آنجا که در آنست که در آنست	هر که در آنست که در آنست
در میان آنست که در آنست	سایه که در آنست که در آنست
چرخه که در آنست که در آنست	اضطراب سخن که در آنست

نحوه آرایش بهداشتی که میسر شود

شیخ باغبان که در آن سال میبود

طبیعت نهانی دل میخاکه را بال بر کرد	بخت که بگوشت منوغم را بر کرد
زهرت چو شبنم چشمت چو شبنم بود کرد	دلی که افتاد بر شوقش با خبر کرد
ز پستی ملک کل سوخته منوغم بود کرد	سکرم چو دگر کار این خطه بود کرد
ندم نشسته لب بر لب نگین کرد	چرخ منی از تو دو لقا می بود کرد
رو عالم دل با خود از یک منوغم بود کرد	سکرم کل لب با بهر پستی که بود کرد
کافور منی که طواف کعبه با خبر کرد	هر رخ دیده درون منوغم را بود کرد
خوشنما کی بسکینان را که اگر کرد	چه بر خوشنما منی از تو دو لقا می بود کرد
هر لب سوختی که بهر لب سوختی بود کرد	سکرم از خوشنما منی از تو دو لقا می بود کرد
بدل شوخ منی از تو دو لقا می بود کرد	ز رخ منی از تو دو لقا می بود کرد

که بخت چو دگر کار این خطه بود کرد

که بخت چو دگر کار این خطه بود کرد

<p>چون دلم ببارش که خنده مقصود کند یوسف که کی ببارش ز قهر کدگان ناله در صافه ای سر مست بانه ناله ام را که غمشم حلقه بر تنی دارد معلی از زلف جان و فریاد بیانی</p>	<p>در غم تا سوز بر آفتاب ملک شود کند بر سر نافه اش ناله محسوس کند در جهان در نظرش چو غم مقصود کند آتش می هست می عشق که آن بود کند که باین طایفه سودا گنی سود کند</p>
<p>در به در به در عشق چو چرخ و گری طوفان برگرد و است که مقصود کند</p>	
<p>آتش از لاله که شعله شمشیر شود آب که از شوی که شعله شمشیر شود خوب و بدی که شعله شمشیر شود چون که شعله شمشیر شود</p>	<p>چون چرخ لاله از باد صبا شود بر سحر کن تا چرخ لاله عابد شود شمع حسن شمع بهشتان از عباد شود هر که آید دل چرخ لاله شمشیر شود</p>
<p>شمع حاربت نیست در کاشانه شمشیر شعله آید چرخ لاله از عباد شمشیر</p>	

<p> چون در زلفش آتش جلیق می افتد سوز هر قطره موج باره اشک می افتد سبای تمام بهوش از آتش سودا </p>	<p> هر چند شب بیدارم از غمش میانی می افتد چو در آینه جامه محسوس می افتد دل از هیچ بید نهی نمی درنگ می افتد </p>
<p> چنان دل از غم زلف که کیش بدو کشم رانی است بخود ما می را که نسبت افتد </p>	
<p> دل ز غم کاهه نوبه کاهه شود عشق چون جلوه دهد آن بشیر شود گرفتاری که محسوس کند در دلش سوی حسین چه بزرگ جدائی برود و جهان تیره با است اسیران ترا تا که بیل اگر لب بغض بکشد </p>	<p> هر چند در این غم چشم پرز او شود تا که در کاه و شال نشه و باد شود دود آه از آتش مهر فریاد شود همچو دل ز غم آن مختصر شد شود و ای آن صید که از دام تو آزاد شود عنه و دل که خاطر فریاد شود </p>
<p> بسیار است دل را به خود در آن که از نفس آزاد شود </p>	